



سخنرانی حضرت یوسف ۷۳
حاج حسین خوش لہجہ

حضرت یوسف ۷۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم»

«العبد المؤید رسول المکرّم أبوالقاسم محمّد»

السلام علیک یا أبا عبد الله السلام علیکم ورحمة الله

و برکاته

آقایانی که قرآن [را] تفسیر کرده‌اند، بعضی‌ها مبنای قرآن را به ما نگفته‌اند؛ یا ندانستند یا اهمال کردند؛ بنده نمی‌توانم بگویم [که] ندانسته‌اند. اگر بگویم ندانسته‌اند، من خودم یک آدم نادانی هستم؛ اما یا

نگفته اند و یا القا در قلب شان نشده است؛ چون کسی که قرآن [را] تفسیر می کند؛ خدا، قرآن [را] نازل کرده، از برای این که ما هدایت شویم؛ اما چه طور هدایت شویم؟ باید مفسرین قرآن مبنای قرآن را به ما بگویند. اگر مفسرین قرآن، مبنا را به ما نگویند، بنده از کجا بدانم یا جوانان ما از کجا بدانند [که] قرآن از برای متقی نازل شده است و ما بفهمیم مبنای قرآن چیست؟ آقایان می دانند، خیلی از من بهتر می دانند، این [سوره] حضرت یوسف را که در ماه مبارک رمضان بیشترشان تفسیر می کنند؛ اما آیا [حالا] همه جوانان جمع هستند، مبنای قرآن را به این ها می گویند یا این که نه؟!

من امروز به خواست خود قرآن، به خواست آن کسی که

گفت «أنا قرآن الناطق»؛ یعنی امیرالمؤمنین علی (علیه السلام)، من یک جمله ای که به قدر [یعنی اندازه] توانم هست، می گویم: پیغمبرها گناه نمی کنند؛ اما ترک اولی دارند؛ اما به غیر از پیغمبر آخرالزمان (صلی الله علیه و آله و سلم)، ایشان هم ولی هستند و هم نبی هستند، این دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) ترک اولی ندارند، تمام پیغمبران که ترک اولی می کنند، این ها نجات شان می دهند؛ یعنی این دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) نجات دهنده تمام بشر؛ تاحتی انبیاء هستند. من دوباره بگویم [که] پیغمبر آخرالزمان (صلی الله علیه و آله و سلم) هم ولی و هم نبی است. ایشان ترک اولی نمی کند، خیال ترک اولی هم

ندارد. شما ببینید من الآن به خواست خدا، مبنای این کلام را می گویم .

چرا یعقوب پیغمبر مبتلا شد؟ یعقوب برای چه مبتلا شد [و] چهل سال گریه کرد؟ ما باید مبنایش را بفهمیم. اگر یعقوب ترک اولی می کند، لاماله [لا اقل] ما گناه نکنیم! اگر این مبنای قرآن را به ما بگویند و البته ما هم تفکر داشته باشیم [و] یک قدری دنیا را از دل مان بیرون کنیم، بدانیم این قرآنی که نازل شده، کلام خداست؛ این قرآن بی خودی نازل نشده [است]. قرآن می گوید هدایت کننده است. بعضی می گویند دو جور روایت داریم که حضرت یعقوب مبتلا شد، می گویند: یعقوب پیغمبر یک گوسفندی می کشت و خلاصه غذایی [به مردم]

می داد. یک نفر روزه بود و [به] آن جا [یعنی کنعان] آمد، یعقوب او را ردّ کرد، من حالا نمی خواهم حضرت یعقوب را تقصیر کار کنم؛ غلط می کنم [که] تقصیر کار کنم؛ اما ببینید با فاطمه زهرا (علیها السلام) و امیرالمؤمنین (علیه السلام) چه قدر فرق دارد: این حضرت زهرا (علیها السلام) سه روز تمام، جو را دستاس [یعنی آسیاب] کرده است [و] نان پخته است، امروز فقیر می آید، [به او] می دهد. فردا اسیر می آید، [به او] می دهد، پس فردا [به] مسکین [هم] می دهد. هم حسن (علیه السلام) [و] هم حسین (علیه السلام) و هم علی (علیه السلام) گرسنه اند، فَضَّه هم [از آن ها] متابعت می کند. حالا [فقیری] در خانه پیغمبر؛ یعنی حضرت یعقوب می آید و او را ردّ

می‌کند.

یا این که مفسرین گفته‌اند که یعقوب پیغمبر یک کنیز خرید، این کنیز بچه داشت، (من می‌خواهم مبنای قرآن را بگویم: این مبنایش است؛ یعنی عصاره‌اش است که ما بفهمیم)، کنیز [را] با بچه‌اش خرید، یک قدری که بچه بزرگ شد، بچه را فروخت، (من نمی‌خواهم بگویم که انبیاء یا مثلاً ایشان گناه کرد؛) در آن زمان خرید و فروش کنیز حلال بود، مباح بود، این [یعقوب] کار مباحی کرد؛ اما مکروه بود، چرا؟ بچه را از مادرش جدا کرد، مادر [هم] ناراحت شد و گریه کرد. شب حضرت یوسف خواب دید. خواب دید [که] ماه این جوری شد، خورشید این جوری شد، [خورشید و ماه و

یازده ستاره در برابر او سجده می کنند. [یعقوب متوجه شد [که] به یک بلایی مبتلا می شود.

اما هنوز [یعقوب] نفهمیده [که] این [بلا] مال [یعنی از برای] آن زن است؛ بچّه آن زن را جدا کرده؛ چون که انبیاء باید وحی به آن ها برسد؛ انبیاء به غیر از آن دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) هستند. خدا به آن ها [یعنی ائمه (علیهم السلام)] تمام علومش را داده است. اگر می گویند [انبیاء] معصوم [هستند]؛ بدانید آن معصوم با این معصوم فرق دارد. تا قیام قیامت را این دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) می دانند؛ اما این که می گویند نبّی با ولی [فرق دارد]، شرطش این است [که] ما این را بهتر بفهمیم: آن دوازده امام،

چهارده معصوم (علیهم السلام) تا قیام قیامت را می دانند؛
[اما] این ها [یعنی انبیاء] نمی دانند؛ این ها یا باید وحی
به ایشان برسد؛ یا به توسط خواب آگاهی پیدا کنند.
یعقوب هنوز آگاهی پیدا نکرده که [مبتلا شدنش] مال
[یعنی به خاطر] آن زن [است] که بچه اش را فروخته
[است].

حالا برادرها آمدند [و] از پدر خواهش کردند [و گفتند]:
پدرجان! آخر این یوسف می خواهد جایی را برود ببیند،
ما دوازده تا برادر هستیم، یازده برادر هستیم، او را
می بریم [و] می گردانیم؛ او را بردند؛ [بالآخره] او را بردند.
این [برادر] ها ده تایشان از یک زن هست، دو تایشان از
یک زن دیگر است؛ یعنی بنیامین با یوسف، این ها

برادرند؛ هم از طرف پدری و هم از طرف مادری. بعد این [برادر]ها او را بردند روی این [حساب] که حضرت یعقوب، یوسف را خیلی دوست داشت؛ [یعنی از روی حسادت این کار را کردند].

یک روایت داریم، می گوید: آقایان! شما خیلی بچه ها را [بین شان] فرق نگذارید؛ مگر [از] روی دین شان [فرق] بگذارید! مثلاً این بچه روزه می گیرد، نماز شب می کند، بیتوته می کند، تقوا دارد، یک چیزی برایش می گیرید، به آن برادرها بگویید: پسر جان! من این داداش را که می خواهم، مال [یعنی برای] تقوایش می خواهم؛ نه این که فرق بگذارید!

حالا یوسف خب پیغمبر بود دیگر؛ اما حضرت یعقوب خیلی فرق می گذاشت، این [برادر] ها با او بخل [حسادت] کردند. خدا حاج شیخ عباس تهرانی را رحمت کند! می فرمود: این ها [فرزندان یعقوب] هر کدامشان نعره می زدند، زنان کنعان ساقط می کردند. یوسف یک روز به خود آمد [و] گفت: من دوازده برادر دارم، چه کسی می تواند به من کوچکترین حرفی را بزند؟! یک قدری حواسش پیش برادرهایش رفت. تا [حواسش پیش آن ها] رفت، برادرها دشمنش شدند، می خواستند او را بکشند؛ بنیامین گریه کرد [و] نگذاشت؛ گفت: برادرها! این کار را نکنید! گفتند: پس درون چاه او را می اندازیم، [او را] در چاه انداختند. آمدند یک پیراهنی را خونی

کردند و گفتند: گرگ او را خورد.

حضرت یعقوب می خواست دعا کند، به او گفتند: دعا کن [تا موقعیت یوسف] معلوم شود، گفت: بگذار شب جمعه برسد. این که می گویند شب جمعه [فضیلت دارد]، تمام انبیاء روی شب جمعه حساب می کنند، شب رحمت خداست. یعقوب دعا کرد، ندا آمد: یا یعقوب! پسرت هست، پسرت کشته نشده؛ او هست.

حالا [برادران] یوسف را در چاه انداختند، شخصی آمد [که] از چاه آب بکشد، یوسف را بالا کشید. یک جا هم روایت داریم: یک روز حضرت یوسف دم آینه ای رفت، گفت: اگر باید [یعنی بخواهند] من را بخرند، خیلی

[یعنی به قیمت گرانی] باید بخرند! رفقای عزیز!
قربان تان بروم، عزیزان من! واللہ! به همان آیه قرآن!
من دوست شما هستم، بیایید یک ذرّه [یعنی قدری]
تفکر کنیم! ببین دائم خدا مواظب آدم هست. تا آن جا
[یوسف] گفت برادرها، برادرها دشمن [او] شدند؛ تا
این جا گفت من را خیلی باید بخرند، روایت داریم: به
چهار تا دوکچه آمدند [که] یوسف را بخرند. قرآن مجید
آمده [که] ما را تربیت کند.

من به یکی از آقایان گفتم، گفتم: به دینم قسم!
فردای قیامت از دست شماها شکایت می کنم، چرا قرآن
را به ما نمی گوید؟! چرا مبنای قرآن را به ما نمی گوید
[که] ما بفهمیم؟! همین طور از این جا حرف می زنید، از

آن جا [حرف] می‌زنید؛ شما فردای قیامت جواب این مردم عوام را نمی‌توانید بدهید. آخر یک احتمال بدهید که قرآن بر حق است، یک احتمال بدهید [که] قرآن آمده ما را هدایت کند. اگر شما آقایان به ما قرآن نگویند؛ پس چه کسی بگوید؟! بیاییم برویم در بیابان‌ها از رئیس قلی، رئیس حسن، مشهدی حسن رعیت یا اجاره‌دار به ما [قرآن را] بگویند؟! او خبر از نار [انار] دارد، او خبر از کشاورزی دارد، شما مسئول ما مردم هستید.

آقا که شما باشید! حالا آمدند یوسف را از چاه بیرون کشیدند، حالا یوسف را فروختند. خلاصه حضرت یوسف به جایی رسید که بنا شد در این طرف کفه [ترازو] پول بریزند [و] در آن طرف کفه [ترازو] یوسف [باشد]. هر چه

آمد، دید [کفه ترازو] پایین نمی رود؛ [یوسف] گفت: [چون که] من دین دارم، ایمان دارم. (چرا ایمان تان را برای پول می فروشید؟! چرا ما این جوری هستیم؟! چرا تفکّر نداریم؟!) حالا وقتی عزیز مصر فهمید [که] یک همچین غلام متدیننی هست، او را خرید، خرید [و به] خانه [اش] برد. یوسف خیلی وجیه بود! خیلی خوش گِل بود! خیلی زیبا بود! اما ما باید چه کار کنیم؟ می گوید: حُسن آن است که یوسف را آفرید. ما این قدر حواس مان پیش صورتها نرود، باید برویم توی آن صورتی که اینها را آفریده؛ آنها چه به ما گفته است؟

خلاصه مطلب، زلیخا به ایشان طمع کرد. [حالا] زلیخا آمده درها را بسته [و به یوسف] طمع کرده، آن درِ ششم

یا هفتم بُت بود، [زلیخا] یک چیزی روی آن انداخت. یوسف گفت: چرا همچین کردی؟ گفت: این بُت من است، می خواهم [مرا] نبیند. گفت: من که بُت پرست نیستم، خدا را که من نمی توانم چیزی رویش بیندازم؛ البتّه این را من می گویم، گفت خدای من همیشه آگاه است [و] ما را می بیند. وقتی که [یوسف] اقرار کرد و اقرار داشت، خدا می خواست جلوی زلیخا این [یوسف] را رسوا نکند، وقتی اّتکا به خدا کرد، دست کرد [و] در باز شد، این درها تمام باز شد، زلیخا رُو به او [یوسف] آمد. زلیخا چه گفت؟ زلیخا گفت: اگر با من دوستی نکنی، می گویم تو را در زندان بیندازند. یوسف گفت: من زندان را بهتر از زنا می خواهم. آقایان! ببین همین جا مبنای

قرآن است: وقتی که یوسف در زندان افتاد، یک روز به خدا گفت که خدایا! من چه کرده بودم؟ ندا آمد: یا یوسف! وقتی با زلیخا روبرو شدی، گفתי من زندان را بهتر از زنا می خواهم، ما هم تو را در زندان انداختیم؛ پس ما [باید] اندیشه داشته باشیم! وقتی یک چیزی از خدا می خواهیم، یک قدری فکر بکنیم! یک قدری اندیشه داشته باشیم!

حالا در زندان افتاده است. روایت داریم: خدای تبارک و تعالی تعبیر خواب به او داد. آقایان! چرا شما بی خودی خواب تعبیر می کنید؟! به جان خودم! دو نفر از این آقایان قم یک قدری انتشار دارد [معروف است که] خواب تعبیر می کند، دو تا خواب تعبیر کرده [و] یک

خانواده‌ای را می‌خواست به هم بزند. آخر آقا! تعبیر خواب مال تو نیست، یوسف از زلیخا گذشته [که] خدا به او تعبیر خواب داده، تو از محرابت نمی‌توانی بگذری! تو به چه مجوّزی خواب تعبیر می‌کنی؟!

اولاً خواب باید تعبیرش روی روایت و آیه قرآن باشد، چرا تعبیر خواب می‌کنید؟! خب بگو نمی‌دانم. شخصیت ممتاز همه علمای زمان ما آقای بروجردی بود. ایشان وقتی خواب می‌دید، به حاج احمد می‌گفت برو به حاج آقا احمد [روحانی] بگو بیاید. یک نفر بود [به نام] حاج آقا احمد روحانی، ایشان خوب خواب تعبیر می‌کرد، ببین این مرد [یعنی آقای بروجردی] این قدر تصفیه شده بود [که] می‌گفت من [تعبیر خواب] نمی‌دانم. آخر تو که

یک محراب یا یک محلّی را گرفتی یا یک مسجدِ امام
یک گوشه‌اش را گرفتی، چرا بی خودی خواب تعبیر
می‌کنی؟! آقای بروجردی [تعبیر خواب] نمی‌کرد.

اگر ابن سیرین خواب تعبیر می‌کرد، مبنا دارد. ابن سیرین
شاگرد یک بزّازی بود، در صورتی که اسلام هم نداشت؛
اما خدا پاداش می‌دهد. (من جدّاً ناراحت می‌شوم اگر
این حرف را می‌زنم، مال این که شماها مردم را سرگردان
نکنید.) ابن سیرین یک جوان زیبایی بود، زنی یک
قدری چیز خرید [و] یک قدری از آن را گذاشت [و] گفت:
بیا آن جا [خانه ما تا] من پول به تو بدهم. وقتی
[ابن سیرین چیزها را در خانه] بُرد، [آن زن] در خانه را
بست. ابن سیرین چه کرد؟ روایت داریم: رفت [و] جان

خودش را ملبّس به نجاست کرد. زن خیلی بدش آمد، در باز کرد [و] رفت. حالا [وقتی] ابن سیرین [از آن جا بیرون] آمده، کسی پیدا شد، او را شُست و یک عطری به او زد، خدا تعبیر خواب به او داد.

آخر تعبیر خواب مال هر عالمی نیست که، من دلیل آوردم، بروید برسید! من یادم است: یک وقت من در خانه آقای بروجردی آمد و رفت می کردیم، خدا حاج شیخ عباس تهرانی را رحمت کند! می گفت: اگر عالمی را دیدی، انگار کعبه را دیدی؛ اگر نگاه در رُویش [صورتش] کردی، خدا چنین و چنان ثواب می دهد، ثواب [زیارت] دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) [را] می دهد؛ اما آن عالم ولایتی باشد، آن

عالم کسی باشد که محبت این دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) در دلش باشد. اگر ما [به زیارتش] می‌رویم، آن نور را زیارت می‌کنیم؛ نه خودش را. ایشان خواب دیده بود [که] یک شورت پوشیده، خیلی ناراحت بود! علمای سابق اگر یک خوابی، چیزی می‌دیدند، بیشترِ بیشترشان ناراحت می‌شدند. من نمی‌خواهم از این زنده‌تر صحبت کنم؛ اگر نه زنده‌تر از این است. آقای بروجردی گفت: احمد! حاج آقا احمد را به من برسان! وقتی حاج آقا احمد آن جا آمد، یک قدری خندید، آقای بروجردی یک چشم‌های جذابی داشت، تا رفت ناراحت بشود، گفت: آقا! شما یا ازدواج کردی یا می‌خواهی بکنی، خب بروجردی خنده‌اش گرفت و یک

انعامی داد. ببین فوری می خواست چیز کند، اگر این جووری باشد، خب بنده خدا یک عالم این جووری، می گفت من [تعبیر خواب] نمی دانم، پیش مُعبّر خواب برو! چرا مردم را توی هَجَل می اندازید؟!

خلاصه یک شخصی بود، در زندان خوابی دید، حضرت یوسف به ایشان عرض کرد که شما فردا نجات پیدا می کنی، عرض می شود خدمت شما عزیز مصر به تو می گوید سه تا خواهش از من بکن! دو تا خواهش که کردی، یکی از آن [خواهش هایت] را بگو [که] این جوان کنعانی بی تقصیر در زندان است. آقا! تا [یوسف] این [حرف] را گفت، فوراً وحی رسید: یا یوسف! چه کسی از چاه نجات داد؟! چه کسی دل برادرها را گرداند [که] تو

را نگشند؟! چه کسی از گیر زلیخا نجات داد؟! هفت سال باید این جا [در زندان] بمانی. آقایان! من همین طور می گویم تفگدر! تفگدر! این است. تا می آیم از این خط مثل دو خطِ صراط مستقیم، صراط مستقیم، صراط علی (علیه السلام) است. صراط مستقیم، صراط پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است، صراط مستقیم، صراط دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) است. بین این ها چه جور بودند؟ تمام ابعادشان روی خدا بوده است. حالا تا یوسف فکرش به این [طرف رفت و به او] گفت، گفت: باید هفت سال این جا [در زندان] بمانی. هفت سال یوسف در زندان بود، تا این که عزیز مصر فراموش کرد. تا این که [عزیز

مصر یک خوابی دید، حالا ببینید خدا تمام ابعاد ماها را می‌داند. خواب دید که یک عده‌ای از گاوهای لاغر، گاوهای چاق را می‌خورند یا گاوهای چاق، گاوهای لاغر را می‌خورند. مُعَبَّرهای خواب را جمع کرد، مُعَبَّرها با وجدان بودند، مثل بعضی‌ها نبودند که بگویند که ما تعبیر خواب داریم [و] یک خانواده‌ای را از هم بپاشند، گفتند: آن کسی که در زندان است، بهتر از ما خواب، تعبیر می‌کند. [عزیز مصر] گفت: بروید [او را] بیاورید! تا آورد، دید یوسف است، گفت: اِه! این هفت سال است [که] آن جاست؟! گفتند: بله! شما که امر صادر نکردید که ایشان از زندان نجات پیدا کند یا برود؛ نگفتید که، خب هفت سال در زندان است. وقتی به یوسف گفت،

گفت: هفت سال دیگر گرانی می شود، ای عزیز مصر! تهیّه ببین!

[یوسف] گفت که گندم ها شاشه [آفت گندم] می ریزند [و] لولو می زند. این لولو هم من به شما بگویم [که] امر خداست، اگر این لولو به برنج ها [و] به نخودها نگذارد، این بُنکدارها مردم را می کُشند، تمام این [خواربار] ها را انبار می کنند. این ها مأمور خدا هستند [که] می گوید بریز به گندم ها! بریز به برنج ها! آقا می چندد [می لرزد]، یارو می آید [و آن را] می فروشد. حالا یوسف گفت: ای عزیز مصر! این ها را در کفن بگذار! کفن به اصطلاح، آقایانی که با زراعت آشنا هستند، می دانند [که] من چه می گویم؟ آن ها هم که نمی دانند، [این مطلب را] بدانند؛

یعنی این [گندم] یک خوشه دارد؛ آن وقت خوشه یک گاسیه‌هایی دارد، روی گاسیه‌ها دوباره یک پوست است؛ روی آن پوست، یک پوست دیگری روی آن هست. این‌ها را [یوسف] گفت: همین جور بگذار [باشد]، از توی این کفن‌شان در نیاور! هیچ طوری نمی‌شود [و] سالم می‌ماند]. عزیز مصر هفت سال گندم‌ها را آن طرف گذاشت. بالأخره از این شهر، از آن شهر یک قدری چیز می‌خرید [و] از این‌ها هم [که انبار کرده بود] کم مصرف می‌کرد. حالا گرانی [پیش] آمد، حضرت یوسف هم مورد عنایت عزیز مصر شد. گرانی پیش آمد، گرانی پیش آمد که همه جا گندم نبود.

حالا ببینید من بارها گفتم: ما یک قلدری [و] یک

شجاعت داریم، برادرهای یوسف بی رودربایستی قلدر بودند، چرا؟ اگر قلدر نبودند که یوسف را در چاه نمی انداختند که! چرا یوسف را در چاه انداختند؟ قلدر بودند. درست است [که] اگر نعره می زدند، زنان اهل کنعان ساقط می کردند، این یازده تا برادر آمدند [و] دیدند [که] گندم می خواهند، با پدر مشورت کردند، یازده تا مال [یعنی حیوان] سوار شدند [و] آمدند، [به] کجا؟ [به] مصر. حالا ببین خدا با قلدرها چه می کند؟ پیش عزیز مصر [این برادرها] هم دروغ گو و هم خوار شدند. آمدند [و] گفتند: به ما کیل [یعنی پیمانہ گندم] بده! ما پیغمبرزاده هستیم. حالا آن ها یوسف را نمی شناسند؛ [اما] یوسف این ها را می شناسد، این جا در

خانه یوسف آمدند [و] گدایی کردند. آقایان! با خدا باشید! والله! با خدا باشید [و] از هیچ قلدری نترسید! مگر [یوسف را] در چاه نینداختند؟ خدا او را روی تخت سلطنت، روی تخت خلافت گذاشت. حالا این [برادر]ها آمدند [و] دست جلویش [یعنی عزیز مصر] گرفتند [و گفتند:] ای عزیز مصر! کیل به ما بده! ما پیغمبرزاده هستیم. حالا یوسف، حضرت یوسف چه کار کرد؟ به انباردار دستور داد: یکی یک بار گندم به آن‌ها بده! اما کیل را در جُوال [یعنی کیسه] بنیامین بگذار! کیل [از] طلا بود. یک دفعه گفتند: کیل نیست. اِه! چه شده؟ چه جوری شده؟ حالا یوسف دستور داده، گفت: خب آن کسی که در جُوالش کیل هست را نگه دارید، آقا! این

[برادر] ها بنا کردند [به] التماس کردن، ای عزیز مصر! ما پیغمبرزاده هستیم، یک برادر داشتیم [که] گریه او را خورده [و] پدر ما چهل سال است دارد گریه می کند، چهل سال است، گریه کرده [و] کور شده. گفت: نه [نمی شود]! این [بنیامین] کیل در جوالش بوده، باید [او] برود [بماند]، شما بروید! حالا حضرت یوسف چه کرد؟ پیراهنش را در یکی از این جوال ها گذاشت.

این ها، این قافله یک قدری که به کنعان کار [فاصله] داشتند، یک وقتی یعقوب گفت که بوی یوسف می آید [و] چشمانش باز شد. اگر من در یک جای دیگر گفتم [که] مؤمن بو دارد، این سندش است، نگوئید سندش کجاست؟ این سندش است، معلوم می شود [که] مؤمن

بو دارد، چه بویی دارد؟ بوی ولایت دارد. ولایت بو می دهد، نه این ادکلن ها مُدکلن ها، این ها چه چیزی است [که] همین طور به خودتان می زنید [که] بو می دهد؟! یکی توی ماشین زده بود، ما گیج شدیم! آخر این ها چیست به خودتان می زنید [که] این بوها را بدهید؟! طرف ولایت بیااید [تا] بوی ولایت بدهید! روایت داریم: امام باقر «صلوات الله و سلامه علیه»، امام صادق «صلوات الله و سلامه علیه»؛ امام صادق (علیه السلام) نقل می کند، قسم می خورد [و] می گوید: یک عده ای از یمن می آمدند، پدرم امام باقر «علیه السلام» این ها را در بغل می گرفت [و] بو می کرد، می گفت: صادق جان! این ها بوی بهشت می دهند. چه

کسی آن بو را می شنود؟ آدم ولایتی می شنود، کسی که سنخه ولایت باشد. حالا یعقوب بوی پسرش را شنید [و] چشمانش باز شد.

حالا من منظورم این است که خدای تبارک و تعالی آن زنی که گریه می کرد [و می گفت یعقوب مرا از بچه ام جدا کرد، به او] گفت: یا اُمّاه! ما بچه ات را از یوسف زودتر به تو برمی گردانیم، حالا شرطِ عرض بنده این است، حالا یوسف یک غلام روانه کرد [و] گفت: تو زودتر برو [و] به پدر من بگو: این [کسی] که در کنعان است، یوسف پسر توست که پدرجان! حرکت کن! من هم حرکت می کنم. [این غلام] لب جوی [آب] آمد، آن زن داشت رخت [لباس] می شست؛ این جوان گفت که یا اُمّاه! خانه

یعقوب پیغمبر کجاست؟ گفت: چه کارش داری؟ گفت:
خبر یوسف را آوردم، تا [این را] گفت، این زن توی سرش
زد [و] بنا کرد [به] گریه کردن، رویش را به آسمان کرد.
من این جا خیلی ناراحت می شوم، همیشه این [مطلب]
را می خواهم بگویم، ناراحت می شوم! می گویم چه موقع
آن یوسف حقیقی ما می آید؟ چه موقع امام زمان
(عجل الله فرجه) می آید؟ چه موقع غلامش می آید؟ چه
موقع آن ها می آیند خبر بدهند که آقا امام زمان ما
می آید؟ که ما را از این گریه ها نجات بدهد، ما را از این
کوری نجات بدهد، ما را از این بدبختی نجات بدهد،
امام زمان (عجل الله فرجه) حقیقت قران است و حقیقت
قرآن را پیاده کند. بعد این زن ناراحت شد [و] گفت که

آخر من یک پسری داشتم، این حضرت یعقوب [او را] فروخت [و] از من جدا کرد؛ منادی ندا داده: یا اُمّاه! بچه‌ات را زودتر به تو برمی‌گردانم، تو چه کسی هستی [که] خبر یوسف [را] آوردی؟ گفت: بچه‌ات اسمش چیست؟ گفت این است. دست‌گردنش انداخت [و] گفت مادر جان! من پسر تو هستم؛ پس خدا به وعده‌اش وفا می‌کند. چرا ما به قرآن اعتقاد نداریم؟! ببین خدا همیشه به وعده‌اش وفا می‌کند. حالا چه شده؟ خیلی خوشحال شد.

حالا یعقوب حرکت کرد، یوسف بالشکری و کشوری حرکت کردند، دارد می‌آید، دید یک گوشه‌ای زنی فرسوده آن جاست، جبرئیل نازل شد [و] گفت: یا یوسف!

می دانی این کیست؟ گفت: نه! گفت: [این] زلیخاست، حق سلامت می رساند [و می فرماید:] باید دعا کنی [تا] این [زن] جوان شود، اگر هم می خواهد با تو باشد، باشد. بین حالا هم با یوسف چه کار دارد می کند؟! یوسف دارد متنّبّه می شود. متنّبّه است، متنّبّه تر می شود. دعا کرد [و] زلیخا جوان شد. گفت: زلیخا! اگر می خواهی بیا [با هم] برویم، [زلیخا] گفت: یوسف! برو! من آن موقع که چشم داشت به تو داشتم، به لقاء نرسیده بودم. من در جای دیگر حرف لقاء زدم، قسم خوردم [و گفتم:] هر کس به لقاء برسد، تمام لذت های عالم پیش او ذلّت است، به آن قرآن قسم! حقیقت می گویم، تمام لذت های عالم پیشش ذلّت است. شرط حرف من

این است؛ [زلیخا] به یوسف گفت برو! من آن موقع به لقاء نرسیده بودم. آخر ما به چه لقایی رسیدیم؟! چرا ما دل مان به چهار تا آجر و آهن و آهک و اینها [که] روی هم بگذاریم، خوش است؟! ما مثل بچه‌ای می‌مانیم [که] یک عروسک به ما بدهند [و] ما دل مان به عروسک خوش است. لقاء چه می‌دانیم چیست؟ [زلیخا] به یوسف می‌گوید برو! من به لقاء رسیدم، می‌دانسته، در دستگاه سلطنت بوده، همین طور از این طرف بیایند دیدنش، از این طرف، از آن طرف [بیایند دیدنش]، یک بیتوته خدا نداشته، حالا که شوهرش مُرده، این جوری شده، فقیر شده، در بیتوته خدا رفته؛ حالا می‌فهمد یک خدا گفتن چیست؟ حالا می‌داند یک علی (علیه السلام)

گفتن چیست؟ حالا به لقای خدا رسیده [که] به یوسف می‌گوید برو!

حالا عرض من این جاست که جوان‌ها بدانند [که] پدرشان را اطاعت کنند. حالا یعقوب از این طرف دارد می‌آید [و] یوسف از آن طرف، سواره [همین طور که سوار بود] دست گردن یعقوب انداخت [باید پیاده می‌شد و پدرش را احترام می‌کرد]، فوراً جبرئیل نازل شد: یا یوسف! دستت را باز کن! دستش را باز کرد، نوری از کفش رفت، [پرسید:] یا آخا جبرئیل! [این] چیست [که رفت؟ گفت:] نور نبوت از کف رفت. چرا پدرت را احترام نکردی؟ من شماها را دوست دارم [که] این [مطلب] را می‌گویم، من که شماها را نمی‌شناسم؛ اما دلم می‌خواد

همه ما [امر را اطاعت کنیم]. تو که بازویت این جور نبوده که! تو که قدرتت این جور نبوده که ۱ یوسف خلاف نکرده، فحش به بابایش نداده، بد به بابایش نگفته، بی احترامی نکرده، این قدر که پدرش آمد، دست گردنش انداخت، گفت: چرا این کار را کردی؟! آخر چرا به حرف پدرت نمی روی؟! والله! نور ولایت از کفّت می رود؛ اگر یوسف نور نبوّت از گفّش رفت، تو نور ولایت از کفّت می رود. چرا پدرتان را احترام نمی کنید؟! یاد آن موقع بیفت که مریض بودی [و] در قنّداق همین طور گریه می کردی [و] این بیچاره را نمی گذاشتی خوابش ببرد. من خودم یک جریانی دارم، یک وقت بچه گریه می کرد، یک قدری خودم [او را] می گرداندم، یک قدری خانواده

[او را] می گرداند، ما خسته می شدیم. آخر می گفتیم: خدایا! خواب را به سر این بچه مسلط کن! الان یک زمانی شده، خب الحمد لله بالأخره کولر است، نمی دانم یخچال است، پنکه هست؛ آن زمان که این چیزها نبود، یک قدری شیر می گرفتیم [و] توی جوی [آب] می گذاشتیم، [آخرش] آن هم دَلَمه می شد. به یک فلاکتی یک بچه بزرگ می شد، حالا بچه چه کار کند؟! حالا ببینید خدای تبارک و تعالی همه کارهایش روی حساب است. آن روز می گوید که من این پدر را مهربان کرده بودم، مادر را مهربان کرده بودم. ریشه جان شان را به تو می داد، حالا بازویت کُلفت شده، باید تلافی کنی، اگر [تلافی] نکنی، خدا می فرماید: به عزّت و جلال خودم

قسم! می سوزانمت.

خدای تبارک و تعالی آن روزی که، آن شبی که شب قدر است، شب از آن شب قدر بالاتر نیست؛ از امام سؤال کردند: یا بن رسول الله! شب قدر چه [کار] کنیم؟ گفت: بروید علم یاد بگیرید! نه [این] علمی که در این مدرسه هاست [را] من نمی گویم، نمی خواهم مدرسه را خلاصه بگویم [که] درست نیست، همان جا هم می توانی درست باشی، همان جا هم می توانی علی (علیه السلام) بگویی، حسین (علیه السلام) بگویی، همان جا هم می توانی پیرو این ها باشی؛ اما نه پیرو انگلیس ها [و] آمریکایی ها باشی، آن پیروی نیست. [امام] گفت: برو علم یاد بگیر! حالا من این مطلب را

شاهدِ عرضم است [که] می خواهم بگویم؛ خدای تبارک و تعالی [در] آن شبِ قدر سه طایفه را نمی آمرزد: یک کسی که پدر و مادر از دستش راضی نباشد، خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! [می گفت:] حضرت فرمود [که] این ها پدر [و] مادرِ ظاهری ما هستند؛ [اما] پدر و مادر ما امیرالمؤمنین (علیه السلام) هم هست، پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هم هست، حضرت زهرا (علیها السلام) هم هست، نه این پدر و مادر از دست تو راضی باشد. شاید این پدر [و] مادر به تو گفت [که] برو یک ویدیو بخر! یا پدر [و] مادر به تو گفت یک تلویزیون، فیلم نمی دانم چه [و] چه؟ ماهواره، این ها که حالا در آمده؛ [بخر!] این نیست. ما باید بدانیم کاری که این پدر

[ظاهری] می گوید، این مادر [ظاهری] می گوید، مطابق با [امر] آن پدرمان است یا نه؟! یعنی مطابق با [امر] امیرالمؤمنین (علیه السلام)، با [امر] حضرت زهرا (علیها السلام)، با [امر] پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) هست [یا نه]، اگر نه، ردّش کن! خدا می فرماید: «إِنَّ أكرمَكُمْ عند الله أتقاكم»؛ اما به پدرت «أف» هم نمی توانی بگویی، این [را] هم به شما بگویم. شخصی خدمت پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) آمد [و] عرض کرد: یا رسول الله! من خلاصه خیلی گناه دارم، بعد این گناهانش را شرح داد. [پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)] گفت: گناه تو بیشتر است یا عفو خدا؟ گفت: عفو خدا! چه کنم؟ گفت: خدمت به پدر [و] مادرت

بکن! گفت: پدرم از دنیا رفته، گفت: خدمت به مادرت بکن! این شخص سرش را زیر انداخت، گفت: یا رسول الله! آخر پدر [و] مادر من یهودی بوده است، گفت: خدمت به او بکن! خدمت کردن به غیر از امری هست که این [پدر یا مادر] یک امری غیر شرعی می کند، شاید به تو گفت برو نزول بخور! [آیا] تو باید بروی [نزول] بخوری؟ نه! باید این پدر هم که امر می کند، [امرش] مطابق خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) باشد؛ چون که پدر حقیقی ما پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است و امیرالمؤمنین (علیه السلام) و حضرت زهرا (علیها السلام) است.

آن شب قدر [خدا] سه طایفه را نمی آمرزد: یکی

عاق والدین، یکی شارب الخمر و یکی هم کسی که برادر مؤمن از دستش ناراحت باشد. آخر چرا شما این قدر مردم را از دست تان ناراحت می کنید؟! آقایان! یک قدری ما توجه کنیم! روایت صحیح داریم، می فرماید که اگر برادر مؤمن از تو راضی نباشد، هیچ اعمالت قبول نمی شود؛ چون که ما باید کاری بکنیم که ائمه طاهرین (علیهم السلام) از دست ما راضی باشند؛ یعنی این دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) راضی باشند، آن ها هم رضایت شان این است [که] می گویند یک مؤمن را اذیت نکن! این مؤمن را اذیت نکن! آخر از کجا تو این را می گویی که این جور به این صریحی می گویی [که] هیچ اعمالت قبول نمی شود؟! من قربان تان بروم،

من بی روایت و حدیث حرف نمی‌زنم؛ [وگرنه]
فردای قیامت گیر هستم، این را می‌فهمم.

علی بن یقظین در دربار هارون نخست وزیر است؛ [اما]
به امر موسی بن جعفر (علیهما السلام) هست. حالا پا
[یعنی بلند] شده [و به] مگّه آمده، از آن جا خدمت
موسی بن جعفر (علیهما السلام) آمده؛ [ولی] حضرت
راهش نداد. [گفت:] یا بن رسول الله! فدایت شوم! همه جا
امرت را اطاعت کردم، من چه تقصیری کردم؟ گفت: برو
رضایت آن ساربان را بیاور! تو در طوس بودی، این
ساربان به تو یک کاری داشت، چرا تو اهمال کردی؟!
آقایان اداری‌ها! والله! شما فردای قیامت خیلی گیر
هستید! چرا یکی [که] گت [و] شلوارش نو هست، زلفش

[یعنی موی جلوی سرش] کج است، ماشین سواریش این جور است، اول می روی کار آن راه می اندازی؟! کار من راه بینداز! اگر تو کار من راه انداختی که چیزی ندارم، تو داری کار خدا را درست می کنی! راه می اندازی؛ یعنی امر خدا را اطاعت می کنی، چرا این کارها را می کنید؟! مگر اعتقاد به قرآن ندارید؟! مگر اعتقاد به قرآن ندارید؟! مگر اعتقاد به خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) ندارید؟! موسی بن جعفر (علیهما السلام)، این علی بن یقطین را راه نداد [و] گفت: چرا این جمال [به] در خانه ات آمده [است]، به او اعتنا نکردی؟! [گفت:] یا بن رسول الله! حالا چه [کار] کنم؟ [آیا] می توانم توبه کنم؟ گفت: نه! شاهد عرض من

این است: نمی شود توبه کرد، [فرمود:] باید بروی [و] رضایت این [جمّال] را حاصل کنی. گفت: یا بن رسول الله! آخر من چطور بروم؟ گفت: شتری سر قبرستان هست، سوار شو! تو را در خانه جمّال می گذارد. آقا! شتر [را] سوار شد، تا چشمش را هم گذاشت و نگذاشت، [دید] در خانه جمّه ال است؛ در را زد. تا در را زد، جمّه ال بیرون آمد؛ یک دفعه وحشت کرد. گفت: نترس جانم! نترس! امام من را قبول نکرده، بیا پا روی صورت من بگذار! پا روی صورت علی بن یقطین گذاشت، حالا [وقتی پیش امام] آمد، قبولش کرد. بین این علی بن یقطین بی خود نیست [که] علی بن یقطین می شود، [به جمّال] می گوید: پا روی صورت من بگذار! امام من را قبول نکرده. آقایان!

بترسید از آن روزی که امام قبول تان نکند. ما باید بترسیم از آن روز که امام مان قبول مان نکند؛ پس این است که حالا این معصیت ولایتی که می گویند، همین است، ما نباید معصیت ولایتی بکنیم. این مؤمن، بنده خدا جمال است، خب یک کاری دارد دیگر، لباسش پاره است؛ رسیدگی به او نکرد. حالا امامش قبولش نمی کند. ما باید بدانیم [که] این روایت ها درست است، ما باید بدانیم [که] این روایت ها درست است، ما باید به این حرف ها ایمان داشته باشیم، اگر ایمان به این حرف ها نداشته باشیم، کار ما خیلی ناجور است.

من خواهش می کنم از این آقایانی که منبر می روند، لاماله [لا اقل] خلاصه قرآن [را] به این جوان ها بگویند و

مبنای قرآن را هم بگویند، بدانند مسئول هستند! بدانند [که] این [جوان] ها عیالات خدا هستند! ما یک روایتی داریم، حضرت می فرماید: مردم عیالات خدا هستند، خدا می فرماید: این ها عیالات من هستند. چطور ما همین طور با عیالات خودمان به فکرشان هستیم، ما باید به فکر مردم باشیم. خدا حاج شیخ عباس تهرانی را رحمت کند! من یک وقت [به او] گفتم: آقا! این جور که شما می گویی دین یعنی مردم! گفت: دین باز هم یعنی مردم! اما چه مردمی؟ مردمی که پیرو امیرالمؤمنین (علیه السلام) باشند، مردمی که پیرو دوازده امام (علیهم السلام) باشند، مردمی که پیرو بودند، در این خانه ها افتاده اند [و] چیزی ندارند. آخر ما داریم چه

می‌گوییم؟! کجا هستیم؟! چرا فکر نمی‌کنیم؟! چرا ما اندیشه نداریم؟! از خدا بخواهید [که] خدای تبارک و تعالی اندیشه به شما بدهد، از خدا بخواهید [که] خدای تبارک و تعالی این‌شاءالله ماها را بیدار کند! دعا به من هم بکنید! من هم بیدار شوم. من خودم که دارم این حرف‌ها را می‌زنم، خوابم؛ من خودم که این حرف‌ها را می‌زنم، از حرف‌ها خوشم می‌آید؛ شاید [در] عمل پایم لنگ باشد [و] الله ر بخورد، این همه [که] می‌فرماید: خدایا! ما را موفق کن! همین است. موفق شویم، خدا موفق می‌کند، خدا به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) خطاب کرد: یا محمد! تو تبلیغ را بکن! هدایت با من است. هدایت با خداست، خدا باید ما را هدایت کند؛

اما ما هم باید بخواهیم، ما باید در مسیر برویم. در مسیر برویم [و] خدا هم بگوییم، من که در مسیر نیستم، چه فایده‌ای دارد؟!

یک روایت داریم: یک شخصی در منا بود، چون که می‌فرماید: چند جا دعا مستجاب می‌شود؛ یکی دعای پدر [و] مادر، رفقای عزیز! به این پسرهایتان دعا کنید! به دخترانتان دعا کنید! به بچه‌هایتان دعا کنید! دعایتان مستجاب است. یکی دعای پدر [و] مادر، یکی در منا، یکی زیر قبه آقا امام حسین (علیه السلام)، سه جا [دعا مستجاب است]. آخر چه جور می‌شود؟ [یعنی] همه دعاها مستجاب نیست؟ نه چرا، [دعا] مستجاب است؛ اما جایش را خدا معلوم کرده: پدر [و] مادر دعا

کند، یکی در منا. بنده این را می خواستم [که] خدمت تان عرض کنم: یک نفر در منا چنان گریه می کرد، وقتی حضرت موسی آمد [از آن جا] برود، گفت: خدایا! اگر این [شخص] بنده من بود، حاجت هایش را برآورده می کردم. [خدا] گفت: به عزّت و جلال خودم! [حاجت هایش را برآورده] نمی کنم، [موسی گفت:] چرا؟ [خدا گفت:] گریه اش را این جا آورده؛ [اما] دلش جای دیگر هست. خدا دل می خواهد، حالا هم که منا رفتی، [خدا] دل می خواهد، زیر قبّه امام حسین (علیه السلام) هم دل می خواهد. روایت داریم: امام علی النقی (علیه السلام) کسالتی به هم زد، ایشان حاجب گرفت، [امام به حاجب] گفت: برو زیر قبه جدّم حسین

(علیه السلام) [و] به من دعا کن! [حاجب گفت:]
یا بن رسول الله! حجّت خدا تو هستی. بین امام دارد امر
را اطاعت می کند. گفت چه کنم؟ جدّم رسول الله گفت:
زیر قبّه حسین (علیه السلام) دعا مستجاب می شود. آقا!
اتفاقاً ایشان رفت و دعا کرد [و] امام خوب شد. ببینید
امام است، حجّت خداست، تمام نفّس های عالم در
قبضه حجّت خداست، اگر حجّة الله می گویند، به این
معنا می گویند، تمام نفّس های عالم در دست حجّت
خداست، دارد ما را می بیند.

من یک روایت دیگر بگویم [که] یک قدری مطلب
روشن بشود؛ امام صادق (علیه السلام) چهار هزار شاگرد
داشت، خدا لعنت کند آن کسانی که مُخَلّ دین اند! خدا

لعنت کند آن کسانی که بخلشان می آید ولایت یک قدری سرفراز هست، سرفرازتر در مردم شود! در هر زمانی کارشکن بوده، بنی امیه و بنی عباس دعوا می کردند، امام صادق (علیه السلام) فرصت پیدا کرد؛ روایت داریم: تا چهارهزار شاگرد داشت، یک شاگرد داشت [که] یک قدری خوش رُو بود، هنوز موهای صورتش در نیامده بود؛ گویا به نام هشام بود. ایشان [امام صادق (علیه السلام)] این شاگرد را خیلی احترام می کرد؛ تا حتی بغل دست خودش می نشاند. از جلوی پایش بلند می شد. نود ساله ها، صد ساله ها، صد و بیست ساله ها یک قدری خلاصه هیجانی در قلبشان ایجاد شد که حضرت صادق (علیه السلام) یک بچه ای که هنوز

صورتش مو در نیاورده [را] این جور احترام می کند؛ [اما] ماها صد سال مان هست، پنجاه سال مان هست، همه جور اشخاصی بودند، [احترام شان] نمی کند. امام روی علم امامت متوجه شد، فردا گفت: هر کدام تان یک مرغ بیاورید یا یک طیور حلال بیاورید! فردا همه چهار هزار [شاگرد]، حالا یک خُرده کم و زیاد [مرغ] آوردند، آن پسر هم آورد، آن جوان هم آورد، گفت: فردا بروید [آن را] بکشید [در] جایی که کسی نباشد، روایت داریم: تمام این ها به غیر از این جوان، [مرغ را] کشتند [و] آوردند. [امام صادق (علیه السلام)] گفت: عزیز من! چرا نکشتی؟! چرا امر من را اطاعت نکردی؟ من امام هستم! گفت: یا بن رسول الله! امرت را اطاعت کردم و می کنم؛ شما قید

به آن زدید [و] گفتید: جایی که کسی نباشد، اولیش این است که هر کجا رفتیم، دیدم خدا من را می بیند، ملائکه های آسمان من را می بینند، جن من را می بیند، انس من را می بیند، تو که امام زمان من هستی، داری می بینی! تمام [می بینند]، جایی نیست که کسی نباشد! حضرت منبر رفت [و] رُو به این ها کرد [و] گفت: من معرفة الله این جوان را می خواهم؛ نه خودش را! حالا انصافاً بیااید [بینیم که] وجداناً ما هم همین جور هستیم؟ ما امام زمان مان (عجل الله فرجه) را داریم می بینیم، خدا را داریم می بینیم، ملائکه را می بینیم [و] رشوه می خوریم، ملائکه ها را می بینیم، امام زمان (عجل الله فرجه) را می بینیم [و] دست درازی به مال

مردم می‌کنیم، به عرض [آبروی] مردم خیانت می‌کنیم، غش معامله می‌کنیم، دروغ می‌گوییم، آخر ما چه هستیم؟! یک احتمال بدهید [که] این حرف‌ها درست است، اگر این حرف‌ها درست باشد، با این راه و رویه‌ای که ما می‌رویم، چه می‌گوییم؟! آخر چه جوری جواب خدا را می‌دهیم؟! ببین امام صادق (علیه السلام) چه می‌گوید؟ می‌گوید من معرفه الله این جوان را می‌خواهم، چهار هزار تا را رد کرد؛ [اما] معرفه الله این جوان را می‌خواهد.

رفقای عزیز من! قربان تان بروم، والله! ما شیعه‌ها باید این جور باشیم، امام زمان مان (عجل الله فرجه) را ببینیم، امام زمان (عجل الله فرجه) دارد ما را می‌بیند،

من می خواهم ارزانش کنم، می خواهم به مطابق مغز خودم حرف بزنم، ببخشید [و] عذرخواهی از شما می کنم؛ بیایید باباجان! جسارت نکنم، بیایید امام زمان مان را [به] قدر یک بچه چهار ساله، پنج ساله [برایش] احترام قائل بشویم، شما اگر یک بچه پنج ساله باشد؛ تا حتی شوخی با محرم خودت نمی کنی! آخر تو چطور جلوی امام زمان خودت گناه می کنی؟! تو چه طور جلوی امام زمان خودت بدچشمی می کنی؟! روایت داریم، این روایت مال [برای] حضرت امیر (علیه السلام) است: اگر کسی نگاه در خانه ات کرد، حق داری با تیر [او] را [بزنی] [و] چشمش را کور کنی، این قدر بدچشمی بد است! چرا ما بدچشمی می کنیم؟! تو جلوی یک بچه

پنج ساله، چهار ساله شوخی نمی کنی، تو چه طور جلوی امام زمان خودت گناه می کنی؟! من یک روایت، دو تا روایت دیگر به خواست خدا بگویم که باور کنید امام زمان ما این جور است، در صورتی که وقتی امام زمان (عجل الله فرجه) بیاید، می فرماید؛ می گوید: منم آدم، منم نوح، منم پیغمبر آخر الزمان! تمام انبیاء این است. حالا شخصی از مگه خدمت امام صادق (علیه السلام) آمده، می رود دست حضرت را ببوسد، نمی گذارد. می گوید یا بن رسول الله! می خواهم افتخاری نصیبم شود، من وقتی [به] طوس رفتم، بگویم دست حضرت را بوسیدم، گفت: وای بر تو! زنی دست روی حجرالأسود گذاشته بود، دست روی دستش کشیدی؛ آن دست را

می خواهی به دست من بکشی؟! آخِر مدینه کجا و مگه کجا؟! باز دوباره شخصی خدمت امام صادق (علیه السلام) آمده [و] عرض می کند: یا بن رسول الله! برادری دارم [که] خوب شده، آن زمانی که برادر من را می دیدی، بد بود، عرق خور بود، او باش بود، الحمد لله [الآن] خوب شده؛ حالا آمده یک تسبیحی [به] دست گرفته، مثل من یک شب کلاهی دارد، یک پالتوی بلندی دارد، بوق و منتشائی دارد، [۱] دست از همه کارهایش برداشته [و] خوب شده، [حضرت] گفت: اگر خوب شده بود، در بلخ آن قضایا واقع نمی شد! این شخص دیگر حرف نزد و آمد در طوس، نشست و [تا این که] خلوت شد و به برادرش گفت. گفت: برادر! حالا که من

رسوا شدم، [قضیه] این است: ما با همسایه مان کنار بلخ رفتیم، من با کنیز آن همسایه دوستی کردم. بین امام صادق (علیه السلام) [در ظاهر در] مدینه است؛ [اما در] طوس است [و از آن جا خبر می دهد]، چرا ما حواس مان را جمع نمی کنیم؟! این قدر بی بند و بار هستیم! گفت: امام صادق (علیه السلام) درست گفته؛ پس امام زمان ما، دارد ما را می بیند، تو هر کاری می خواهی بکنی، اول او را بین [و] بدان [که] دارد [تو را] می بیند! اگر مثل سنی ها اعتقاد نداری، خب هیچی، آن ها اعتقاد ندارند، آن ها همین اعتقاد به خلفای خودشان دارند، به آن سه تا [خلیفه اعتقاد] دارند، مجبوری یک علی هم می گویند، این هم تقصیر عمر

شد، خدا لعنتش کند! گفت: «حسبنا کتاب الله»، به همان کتاب خدا! [عمر] دروغ گفت؛ اگر نه قرآن مجید امیرالمؤمنین (علیه السلام) می فرماید: «أنا قرآن الناطق»: من قرآن ناطق هستم؛ پس چرا قبول ندارد؟! پس چرا قرآن را قبول ندارد؟! آن هم دروغ می گوید!

باباجان! قربان تان بروم، عزیز من! یک فکری بکنید! این که می گوید نیم ساعت فکر، بهتر از هفتاد سال عبادت است. این فکر است [که امام زمان (عجل الله فرجه) دارد ما را می بیند]؛ نه آن فکری که ما بدانیم [که] چه جور خیانت کنیم؟ چه جور این جوری کنیم؟ چه جور آن جوری کنیم؟ چه جور مال جمع کنیم؟ این ها که فکر نیست، این ها فکر شیطانی است، فکر

رحمانی این است، آیا این روایت درست است؟ واللہ! درست است، امام زمان ما دارد ما را می بیند، اگر شما می خواهید یک کاری بکنید؛ به قدر یک بچه «نستجیر بالله» زبانم لال! من بیشتر از این معرفت ندارم؛ اما می خواهم یک طرزی حرف بزنم که آقایانی که مثل خودم هستند، حالیشان بشود، حالا آن ها که سطح شان خیلی بالا هست، آن ها نه؛ آن ها شاید مافوق این حرف ها حرف بزنند، آقایانی که مثل خود من هستند، حالیشان بشود که آخر به قدر یک بچه پنج ساله ما گیر به امام زمان مان بدهیم.

این قرآن مجید چه می گوید؟! یک فکری بکنید! از صده نود تا بدانیم [که] ما می میریم، این که می گوید

معرفت، همین است دیگر؛ می گوید [امامت را] با معرفت زیارت کنی، همین است؛ معرفت یعنی شناخت. ما باید شناخت امام داشته باشیم، اگر شناخت امام نداشته باشیم، ما هیچ چیز حالیمان نشده، اگر شناخت امام باشد یک سلام بدهیم، جواب می دهد. یکی از آقایان [در] نجف بود، زیارت امیرالمؤمنین (علیه السلام) نمی رفت، شاگردها گفتند که آقا به نظرمان یک جوری شده. آقا متوجه شد، به او گفتند، گفت: من امیرالمؤمنین (علیه السلام) را اطاعت می کنم. گفتند: نه، شما الآن یک ماه و مثلاً خُرده ای یا کم یا زیاد [به زیارت] نیامدی. روایت داریم، نوشته اند. آقا آمد، همان عالم یک سلام به امیرالمؤمنین (علیه السلام) کرد، چنان

امیرالمؤمنین (علیه السلام) جواب داد [که] تمام فضا شنیدند! بین دارد اطاعت می کند، دارد امیرالمؤمنین (علیه السلام) را اطاعت می کند. بیایید ما هم اطاعت کنیم! به این جوری نیست که داریم این کار را می کنیم، اطاعت همین است: امر این ها را اطاعت کنیم. آن مرد عالم امر را اطاعت می کرد، هر امری که آن ها کردند، اطاعت می کردند، روی حساب امر قدم می گذاشتند. بیایید ما هم روی حساب امر قدم بگذاریم! چرا باید آدم امام زمانش را نبیند؟! مگر خدا آمده امام زمانش را «نستجیر بالله» او را زندان کرده، تا یک روز بیاید؟! والله! امام زمان (عجل الله فرجه) در همه جا هست، امام زمان (عجل الله فرجه) در همه جاها هست، تسلط به تمام

افکار خدا دارد، تمام کارهای ما زیر نظرش است [و] دارد می بیند، ما باید یقین کنیم.

آخر یک علم الیقین داریم، یک حق الیقین داریم [و] یک یقین داریم. من الآن نمی خواهم وارد آن [بحث یقین] بشوم، اگر من وارد آن [بحث] بشوم، من این نوار را تا آخر نمی توانم برسانم؛ آن وقت حرف نیمه کاره می شود [و] مطلب جا نمی افتد، إن شاء الله امیدوارم که خدا یک توفیق بدهد، یک وقت دیگر [این بحث را بگویم] که ما یقین بکنیم، آنها یقین داشتند، ما یقین به این کار بکنیم که آقا امام زمان (عجل الله فرجه) دارد ما را می بیند، اگر ما یقین نکنیم، معرفت هم نداریم، یقین معرفت می آورد. این که می گوید با معرفت زیارت

کنیم؛ یعنی چه؟ معرفت دیگر اقل کمش همین است؛ بدانیم این آقا امام زمان (عجل الله فرجه) یا ائمه طاهرین (علیهم السلام) دارند کارهای ما را زیر نظر دارند، یعنی اقل کمش همین است؛ یعنی ما یک قدری در افکارمان، یک قدری در گفتارمان، یک قدری در رفتارمان [و] در کارهایمان تجدید نظر بکنیم، اگر واقع بدانیم که امام زمان (عجل الله فرجه) دارد ما را می بیند، ما این جوری نیستیم، ما باید باور کنیم، یقین کنیم، در قلب مان این را بسپاریم. ایمان اصلاً همین است.

پس ایمان چیست؟ ایمان یک چیزی نیست که [غیر از این باشد]، ایمان همین است. مردم به امیرالمؤمنین (علیه السلام) ایمان داشتند، به پیغمبر اکرم (صلی الله

علیه و آله و سلم) ایمان داشتند، حضرت سلمان ایمان داشت، روایت داریم: وقتی ایشان [سلمان] می خواست راه برود، پایش را جای پای امیرالمؤمنین (علیه السلام) می گذاشت، می گفت گفتار امیرالمؤمنین (علیه السلام) را که اطاعت می کنم، پایم را هم جای پایش می گذارم؛ آن وقت سلمان شد، «سلمانٌ مِثْلُ أَهْلِ الْبَيْتِ»، جزء اهل بیت شد، راه را رفت، صراط مستقیم را رفت، صراط مستقیم؛ یعنی علی (علیه السلام). حالا چرا من سلمان نمی شوم؟! من عوضی می روم، عوضی رفتن که به راه نمی رسی، راه آن است که آن ها نشان داده اند، خب راه را می روی [و] می رسی، تو داری بی راهه می روی، یک وقت می بینی [که] چند کیلومتر از آن طرف بیشتر رفتی یا

نرسیدی، اما سلمان چه کار می کند؟ سلمان می رسد، می داند [و] رسیده، یقین کرده، علم یقینش زیاد شده؛ پایش را جای پای امیرالمؤمنین (علیه السلام) می گذارد، خب «سلمانٌ منّا أهل البیت» می شود. چرا ما نمی شویم؟ مگر خدا قوم و خویشی با سلمان دارد؟ نه، والله! نه. هیچ قوم و خویشی [با کسی] ندارد. فقط خدا صراط مستقیم را قرار داده، «إهدنا الصّراط المستقیم» صراط مستقیم علی (علیه السلام) است.

صراط مستقیم علی (علیه السلام) است. اگر صراط مستقیم علی (علیه السلام) نباشد، چرا نماز دیگری درست نیست، از برای این است که ما روی صراط مستقیم نمی رویم. چرا اهل تسنن نمازشان درست

نیست؟ این‌ها در ظاهر درست است. خدا حاج‌شیخ عباس تهرانی را رحمت کند! می‌فرمود: خدا می‌خواهد این چهار تا شیعه راحت باشند [که] گفته آن‌ها پاک‌اند؛ اما آن‌ها، روح که از بدن‌شان بیرون می‌رود، نجس هستند. چرا؟ آن‌ها علی (علیه‌السلام) ندارند. اصلِ صراطِ مستقیمِ امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) است. «إهدنا الصراط المستقیم»؛ یعنی علی (علیه‌السلام). امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) خودشان می‌فرمایند، حضرت می‌فرمایند که «أنا ذکرالله» ذکرِ خدا من هستم، حالا تو برو دو هزار تا ذکر بگو! هر ذکری [که] می‌خواهی بگو! اگر امیرالمؤمنین علی «علیه‌السلام» را قبول نداشته باشی، ذکر نیست؛ آن‌ها ورد است [که]

می خوانی، خودت را هم اذیت کردی، نصف شب پا [یعنی بلند] شدی [و] نماز شب کردی یا یک کاری کردی، اصلاً سندِ قبولی امیرالمؤمنین (علیه السلام) است، امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) است. خب آن‌ها امیرالمؤمنین (علیه السلام) را قبول ندارند، خدا عمر را لعنت کند که گفته «حسبنا کتاب الله»: کتاب خدا ما را بس است، امیرالمؤمنین (علیه السلام) می فرماید: «أنا قرآن الناطق»؛ پس چرا قبول نداری؟! حالا من می خواهم به شما عرض کنم، جسارت هم نشود، بیشتر ماها همین جوریم؛ چرا؟ آقا! اگر تو قرآن را قبول داری، خب قرآن احکام است، قرآن که نیامده [آن را] گوشه‌ای بگذاری که، من رفتم خانه یک دوستی داشتم، دیدم

قرآن را آورده؛ اما قرآن را بغل تلویزیون گذاشته، گفتم:
بابا! پس این [تلویزیون] را بردار که ساز می زند، این
[قرآن] اذیت نشود یا [آن را] یک جای دیگر بگذار!

یا علی